



گفت و گو با مفتون امینه

مهدى مخلفرى ساوجى



گفت و گو با مفتون امینی

مهدی مظفری ساوجی



امصارات مروارید

سروشانه:	مفتون امینی، یدالله، ۱۳۰۵ - ، مصاحبه‌شونده
عنوان و نام پدیدآور:	گفت و گو با مفتون امینی / مهدی مظفری ساوجی.
مشخصات نشر:	تهران: مروارید، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری:	۴۹۶ ص.
شابک:	978-964-191-930-8
وضعیت فهرست‌نویس:	فیبا
یادداشت:	نمايه.
موضوع:	مفتون امینی، یدالله، ۱۳۰۵ - مصاحبه‌ها
موضوع:	شاعران ایرانی - آذربایجان غربی - قرن ۱۴ - مصاحبه‌ها
موضوع:	Poets, Iranian - Azerbaijan, West - 20 th century - Interviews
موضوع:	شعر فارسی - قرن ۱۴ - تاریخ و نقد
موضوع:	Persian poetry - 20 th century - History and criticism
موضوع:	مظفری ساوجی، مهدی، ۱۳۵۴ - مصاحبه‌گر.
شناسه افزوده:	PIR ۸۲۲۳
ردیبندی کنگره:	۸۰۱/۶۲
ردیبندی دیوبی:	۸۰۴۸۳۳
شماره کتابشناسی ملی:	۱۳۱۴۵ - ۶۶۴۰۰۸۶۰ - ۶۶۴۸۶۱۲ - ۶۶۴۸۶۱۲ - ۶۶۴۰۰۸۶۰



امراست مروارید

تهران خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پلاک ۱۱۸ / ص. ب / ۱۶۵۴ - ۱۳۱۴۵
دفتر: ۶۶۴۰۰۸۶۰ - ۶۶۴۸۶۱۲ - ۶۶۴۸۶۱۲ - ۶۶۴۰۰۸۶۰ فاکس: ۶۶۴۸۴۰۲۷ فروشگاه: ۶۶۴۸۴۰۲۷

<https://instagram.com/morvaridpub> - <https://telegram.me/morvaridpub>
www.morvarid.pub



گفت و گو با مفتون امینی

مهدی مظفری ساوجی

تولید فی: الاز ایلی

طرح جلد: جعید اکبرزاده

صفحه‌آرایی: علم روز

چاپ اول: تایستان ۱۴۰۰

چاپخانه: خدمات چاپ میامی

تیراز ۲۲۰

شابک ۸-۹۳۰-۱۹۱-۹۶۴-۹۷۸-۹۰۰-۸ ISBN: 978-964-191-930-8

تومان ۱۳۵۰۰

فهرست

۵	پیش درآمد
۷	از منظومه‌ای بلند / محمدحسین شهریار
۸	ای کاش آب بودم / احمد شاملو
۱۰	نشانی / محمدرضا شفیعی کدکنی
۱۳	درآمد
۱۶	کتابشناسی مفتون امینی
۱۷	متن گفت و گو
۴۵۳	در پایان
۴۵۵	دوست عزیز و نازنینم، شاعر ارجمند
۴۵۷	صاحب عزیز، ساوجی ارجمند
۴۶۳	مؤخره
۴۶۹	نمايه

پیش درآمد

از منظومه‌ای بلند / محمدحسین شهریار

... دگر به ذوق و فن شعر، فتنه «مفتون» است
که با قریحه فطری و روزافزون است
به مثنوی حماسی به سبکِ کارِ من است
قصیده و غزلش هم قبولِ اهل فن است
به سبک‌های نوین نیز سرکند مفتون
ولی به هرچه زند گوهر آورد بیرون
به تیغ و اسب، نمودار شهسواری‌هاست
مرا به آتیه او امیدواری‌هاست...

ای کاش آب بودم / احمد شاملو

به: مفتون امینی
وسواسِ مهربانِ شعر

ای کاش آب بودم
گر می‌شد آن باشی که خود می‌خواهی. -
آدمی بودن
حسرتا!

مشکلیست در مرزِ ناممکن. نمی‌بینی؟

ای کاش آب بودم - به خود می‌گوییم -
نهالِ نازک به درختی گشن رساندن را
(- تا به زخمِ تبر بر خاکش افکند
در آتش سوختن را؟)
یا نشای سستِ کاجی را سرسیزی جاودانه بخشیدن
(- از آن پیش‌تر که صلیبی ش آلوده کنند
به لخته لخته خونی بی حاصل؟)
یا به سیراب کردن لب‌تشنه‌ای
رضایتِ خاطری احساس کردن

(-) حتی اگر ش به زانو نشانده‌اند

در میدانی جوشان از آفتاب و عربده

تا به شمشیری گردنش بزنند؟

حیرت را برنمی‌انگیزد

قابل برادر خود شدن

یا جلاد دیگراندیشان؟

یا درختی بالیده نابالیده را

حتی

هیمه‌ای انگاشتن بی‌جان؟)

□

می‌دانم می‌دانم می‌دانم

باین‌همه کاش ای کاش آب می‌بودم

گر توانستم آن باشم که دلخواه من است.

آه

کاش هنوز

به بی‌خبری

قطرهای بودم پاک

از نُمباری

به کوهپایه‌ای

نه در این اقیانوسِ کشاکشِ بیداد

سرگشته‌موج بی‌مايه‌ای.

نشانی / محمد رضا شفیعی کدکنی

به: مفتون امیتی

من از خراسان و
تو از تبریز و
او از ساحل بوشهر
با شعرهای شمع هایی خرد
بر طاقِ این شب های وحشت برمی افروزیم.
یعنی که در این خانه هم
چشم اندازی برداری
باقیست
یعنی در اینجا می تپد قلبی و
نبض شاخه ها زنده است
هر چند
با زهرِ سبز آلوده و از وحشت آکنده است

این شمع ها گیرم تابد
در شبستان ابد، در غرفه تاریخ
گیرم فروغِ فتح فردایی نباشد،
لیک

گر کورسو،

گر پرتواشان

هرچه هست این است:

یادآور چشممان بیداری است

وز زندگانی

- گرچه شامی شوکران آکند -

باری نموداری است

درآمد

کتاب پیش‌رو حاصل بیست ساعت گفت‌وگو با مفتون امینی است که از مهرماه ۱۳۹۷ تا اسفند همان‌سال صورت گرفته. درواقع گفت‌وگویی است که در ۹۲ سالگی شاعر انجام شده و به‌اصطلاح در زمانی که به زبان «گویه»‌ای: ذخیره‌ای ندارد، جز نیم قفسه شعر و وثیقه‌ای، جز دو کلمه نام:

کودک بودم و آب می‌دادم
گل‌های نکاشتم را
جوان بودم و هدیه می‌بردم
یاران پنداشتم را
پیر شدم و خاطره می‌نوشتم
روزهای نداشتم را^۱

آشنایی من با مفتون امینی به سال ۱۳۸۲ برمی‌گردد که به انجمنِ شعر پوران فرخزاد در خیابانِ خردمند جنوبی می‌رفتم. محفلِ انسی که مجمع‌اهل‌دل بود و بسیاری از شاعران و هنرمندان، ذمی از اوقات خود را در آن به‌سرمی‌بردند: آتشی و سیمین و سپانلو و صالحی و منشی‌زاده و احمد‌رضا احمدی و صدیق تعریف و اسدالله امرابی و کامیار عابدی و بسانام‌ها و یادهای عزیز گذشته یا درگذشته که همچنان روشنم می‌دارند، قوّتم می‌بخشنند، رزق روحمن شده‌اند: «و اجاق کهن سرد سرایم / گرم می‌آید از

گرمی عالی دم‌شان!^۲ مفتون امینی هم، با آن حُجب و حیای ذاتی، گاهی وجود حاضر غایب آن جمع بود؛ نیک‌سرشنی که در گوشه‌ای می‌نشست و گاه با وجود درخواست‌های مکرر، به ندرت حاضر به خواندن شعر می‌شد. در وصف شمایل این «شاعرِ خاموش»، به نظرم کسی مانند محمود دولت‌آبادی نتوانسته حق مطلب را ادا کند: «در سینه آن مرد نیرومند، قلبِ کبوتری انگار می‌پید... اما فقط شعرِ مفتون نبود که در من بسیار اثر گذاشت، که با شعر او، شخصیت مفتون بوده و هست که همواره احترام‌برانگیز بوده است، با آن وقارِ خود ویژه مفتون، وقاری که بهانگاشت من نوعی استغنا را در پس پشت خود دارد که باز بهانگار من، ناشی می‌شود از وحدت شخصیتی انسانی که مفتون امینی است. چرا نباید من احترام عمیقِ خودم را نسبت به آن سرشت نیک و شاعرِ خاموش بیان کنم؟^۳

به هر روی، همان ایام بود که برای گفت و گو پیرامون زندگی و آثار شاملو با او تماس گرفتم و به اصطلاح خشت نخست مصاحبته من با ایشان همان زمان نهاده شد. اگرچه استاد به دلایلی در آن ایام امکان گفت و گو نداشت و به همین دلیل در کتاب از بامداد^۴ نامی از وی نیست، اما این باعث نشد که رشته محبت یا بهتر است بگوییم انس و الفتی که لطف دوست بر گردنم افکنده بود، بُریده شود. چندی بعد، گفت و گوی نسبتاً مفصلی با ایشان انجام دادم که در کتاب آفاق و اسرارِ عزیز شب^۵ منتشر شد؛ کتابی که مجموعه گفت و گوهای مرا با هژمندان و اهل قلم، درباره زندگی و آثار مهدی اخوان ثالث دربر می‌گیرد.

به هر تقدیر، این درخت دوستی، آرام آرام دارد بیست‌ساله می‌شود. به عبارت دیگر، برای رسیدن به این ریشه‌ها، این ساقه‌ها و شاخه‌ها، نزدیک به دو ده سپری شده. اکنون می‌توانید شما هم اگر دوست داشتید، دمی در سایه سار آن بشنینید و دل به برگ و بارش بسپارید.

بگذارید نقطه پایان این چند کلمه را سیمین بهبهانی بگذارد؛ آنجا که شعرِ مفتون را گنجینه نقش‌های رنگین و عواطفِ دلنشیانی می‌داند که از عشق و عرفان و تفکر، گرانسنجی می‌گیرد: «هرگز بی قرار آوازه و غوغای نبوده و نیست و بر طبلِ افزون طلبی نکویده و نمی‌کوبد که خود ارزشمند و گرانسنج است و نیازش به غوغایگری و مخاطب طلبی نیست و دوستداران شعرش همچندِ ستارگانند. فروتن و باوقار، ایستا و شکیبا به کار ارزشمند خود ادامه می‌دهد و هرچه از سیاهیِ مویش کاسته به سپیدی شعرش افزوده است و اکنون، این سپیدموی سپیدگوی آذری، شعری جوان و پرشور دارد. برایش آرزوی عمرِ پُربار و کامیابی بسیار می‌کنم.»^۹

مهدی مظفری ساوجی

۱۳۹۹ اسفند ۲۲

پی‌نوشت‌ها:

۱. گزینه اشعار، یدالله مفتون امینی، تهران، مروارید، ۱۳۹۳، ص ۸۰.
۲. نیما یوشیج.
۳. سرشت نیک و شاعر خاموش!، محمود دولت‌آبادی، مجله شوکران، ش سال دوم، شهریور و مهر ۱۳۸۲، ص ۱۴.
۴. از بامداد، گفت‌وگوهای پرامون زندگی و آثار احمد شاملی، مهدی مظفری ساوجی، تهران، مروارید، ۱۳۸۶.
۵. آفاق و اسرارِ عزیزِ شب، گفت‌وگوهای درباره زندگی و آثار مهدی اخوان ثالث، مهدی مظفری ساوجی، تهران، نگاه، ۱۳۹۳.
۶. هرچه از سیاهیِ مویش کاسته، به سپیدی شعرش افزوده، سیمین بهبهانی، مجله شوکران، ش سال دوم، شهریور و مهر ۱۳۸۲، ص ۱۴.

کتاب‌شناسی مفتون امینی

- درباچه، تهران، بانک بازرگانی، ۱۳۳۶.
- کولاک، تبریز، شمس، ۱۳۴۴.
- انارستان، تبریز، ابن سینا، ۱۳۴۷.
- عاشیقلی گروان، تبریز، رفعت، ۱۳۵۸.
- فصل پنهان، تهران، مرغ آمین، ۱۳۷۰.
- یک تاکستان احتمال، تهران، نگاه، ۱۳۷۶.
- سپیدخوانی روز، تهران، ثالث، ۱۳۷۸.
- عصرانه در باغ رصدخانه، تهران، نگاه، ۱۳۸۳.
- من و خزان و تو، تهران، امروز، ۱۳۸۵.
- شب ۱۰۰۲، تهران، نگاه، ۱۳۸۶.
- اکنون‌های دور، تهران، امروز، ۱۳۸۷.
- از پرسته خیال در اطراف وقت سبز، تهران، امروز، ۱۳۸۹.
- جشن واژه‌ها و حسن و حال‌ها، تهران، امروز، ۱۳۹۱.
- طلایی / خاکستری / رگبار، تهران، ثالث، ۱۳۹۳.
- گزینه اشعار، تهران، مروارید، ۱۳۹۳.
- آجی چای، تهران، آواز، ۱۳۹۵.
- مستقیم تا نرسیده به صبح، تهران، کوله‌پشتی، ۱۳۹۷.
- گزیده شعر، تهران، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۴۰۰.
- خوشی یک ادراک، تهران، سرزمین آهورایی، در دست انتشار.

متن گفت و گو

- مفتون امینی شاعر شناخته شده‌ای در میان مخاطبان شعر و ادب فارسی است و امسال وارد نود و دو سالگی شده است. طبیعتاً این عمر طولانی تجربه‌های بسیاری را برای او به ارمغان آورده که بخش مهمی از این تجربه‌ها حاصل حضرونشرهای او با اهالی ادبیات و هنر، بهویژه شعر است.
خوب است ابتدا به نخستین سال‌های زندگی تان برگردیم. در چه سالی و در کجا به دنیا آمدید؟

- در سال ۱۳۰۵ در هولاسو از توابع شاهین‌دژ به دنیا آمدید. شاهین‌دژ در گذشته شهرک بود و الان تبدیل به شهر شده و فرماندار هم دارد. به خاطر علاقه و محبتی هم که به من دارند، اسم بلواری را که از آنجا به روستای هولاسو می‌رود، مفتون امینی گذاشتند. این روستا در پنج کیلومتری جنوب شرقی شاهین‌دژ است.

- شاهین‌دژ از توابع کدام آذربایجان است؟

- آذربایجان غربی. البته گاهی شرقی می‌شود.

- درباره روستای هولاسو بیشتر صحبت کنید.

- قسمت شمالی آن شبیه همین جاست.

- یعنی مثل شمال تهران کوهستانی است.

- بله، کوه‌های بلندی آن را احاطه کرده‌اند. علت سکونت من در این خانه نیز همین پنجره‌هایی است که کوه‌های البرز را قاب گرفته‌اند و مرا یاد زادگاه‌می‌اندازند.

- خانه‌ای که در طبقه دهم ساختمان گارنی، واقع در میدان ونک، خیابان خدامی قرار دارد.

- بله، قبلاً این همه ساخت و ساز نشده بود و اطراف این برج، باغ بود. الان، همان طور که می‌بینید، برجی که در بخش غربی این ساختمان در حال بالا رفتن است، قسمتی از چشم‌انداز ما را گرفته.

- از هولاسو دور نشویم. پس این جویارها و رودخانه‌هایی که در شعر شما جاری است، از سرچشمه‌های زرینه رود آب می‌خورد.

- رودخانه عجیبی است. در فصل بهار، که باران بیداد می‌کند، دستخوش طغیان می‌شود و هیچ چیزی جلوه دارش نیست. در گذشته سرکشی‌ها و طغیان‌های این رود بیشتر هم بود.

- گویا هولاسو در جنگ جهانی اول مقر عثمانی‌ها بوده.

- بله. آن‌طرف هم حزب دموکرات کردستان بودند که رهبری آن‌ها را قاضی محمد در مهاباد به عهده داشت. به‌حال هولاسو روستای بالاصل و نسبی است.

- در دوره معاصر چه طور؟ یعنی مبدأ آن بیشتر اشاره به چه زمانی از روزگار امروز است؟

- این مبدأ درواقع به علی‌نقی خان افشار، معروف به یمین‌لشگر برمی‌گردد. یمین‌لشگر افشار، از حدود ۱۲۳۸ هجری قمری در این روستا ساکن می‌شود.

- قبلاً کجا زندگی می‌کرده؟

- در خود تکاب یا تیکان‌تپه، مرکز حکومت محمدخان افشار.

- برای چه به این منطقه مهاجرت می‌کند؟

- به‌حاطر آب و هوای خوب و طبیعت زیبا و چشم‌اندازهایی که کوه و دشت را به رخ می‌کشیدند و هر آدمی را مسحور خود می‌کردند. ضمناً کارشناسی شده بود که سیل و زلزله مخرب ندارد.

- قبل از یمین‌لشکر افشار چه کسانی ساکن این روستا بودند؟

- یمین‌لشگر، هولاسو را از بازماندگان و اعقاب سلیمان‌خان افشار خریده و

قلعه‌ای که درواقع خانه اربابی به حساب می‌آمد در آن ساخته بود. یمین‌لشگر در حقیقت ملأک اصلی هولاسو و از ملاکین مهم آذربایجان به حساب می‌آمد.

- اسم جالبی هم داشته.

- لقبی است که احمدشاه به او داده بود. برادرش ساعدسلطان در تکاب بود و یمین‌لشگر در شاهین‌دژ. ساعدسلطان در دوره مصدق و کیل مجلس و تهران‌نشین بود. این‌ها موقعی که می‌خواستند در منطقه‌ای ساکن شوند همه جوانب را می‌سنجدند و هزارجور تحقیق می‌کردند: آبش برای آشامیدن چه طور است، برای زراعت چه طور است؛ در معرض سیل است یا نه؛ تابه‌حال زلزله در آن آمده یا نه؛ چند چشمۀ دارد؛ چه درختان و گیاهانی در آن به عمل می‌آیند. هولاسو از همه این لحاظ یک روستای استثنایی است. درواقع از میان صدوی روستا، اینجا را برای سکونت انتخاب می‌کنند.

در زمان جنگ بین‌الملل اول، عثمانی آنجا را مرکز خودشان قرار داده و اسمش را صایین‌قلعه یعنی قلعه محکم گذاشته بودند.

- چه سالی؟

- ۱۹۱۶. البته کتاب و تاریخچه‌ای دارد و چیزهایی ثبت و ضبط شده، ولی به جای پرداختن به جغرافیا بیشتر به تاریخ و ساکنانش پرداخته‌اند. چیزهایی هم درباره من نوشته‌اند. گویا موطن فرقه‌ای از طایفة افشار بوده. دو فرقۀ عمدۀ داشته، یکی قرخلو، و یکی قاسملو. قاسملوها طرف‌های رضایه سابق (ارومیه‌ فعلی) هستند. درۀ بزرگی هم به اسم قاسملو در همان منطقه است.

- قرخلوها چه طور؟

- قرخلوها نسبشان به نادر می‌رسد و همین محل افشار.

- نادر که می‌گویید منظورتان نادرشاه افشار است؟

- بله، متنه قبلاً کوچ کرده‌اند به این منطقه. البته خودشان نرفته‌اند، کسی آمده و این‌ها را با کُردها جایه‌جا کرده. کُردها در آن ناحیه اذیت می‌کردند، بهمین دلیل کُردها را به‌سمت بوکان و آن حوالی برده و این‌ها را کوچانده‌اند به قوچان و آن نواحی.

- موقعی که شما به دنیا آمدید چند نفر ساکن هولاسو بودند؟

- تقریباً یک‌سوم‌شان طایفة امینی بود که پدرم آن‌ها را از تکاب به اینجا آورده بود؛ عموماً و خاله‌ها و قوم و خویش‌های مادری‌ام به اینجا آمدند و ماندگار شدند.

- چرا پدرتان هولاسو را برای زندگی و سکونت انتخاب کرد؟

- پدرم خطوط‌ربطی داشت. میرزا بود و چیزهایی می‌نوشت و می‌فهمید. مثلاً اینکه اجاره‌نامه را چه‌طور می‌نویستند، بیع شرط را چه‌کار می‌کند و نظایر این‌ها. مشاع و شرا و اصطلاحات خرید و فروش را که در معاملات ملکی خیلی رایج است می‌دانست. آن زمان خیلی کم بودند آدم‌هایی که این‌ها را می‌دانستند. حقوقدان بود. مقررات قانونی و حقوقی را تا حدودی بلد بود و همان‌طور که گفتم خطوط‌ربطی داشت. اگر می‌خواست کسی را بترساند یا تشویق کند کافی بود دو خط بنویسد. به کسی که چنین دانشی داشت می‌گفتند خطوط‌ربطش خوب است. پدر من به اصطلاح میرزا بود. خان‌میرزا بیگ بود. بهمین دلیل یمین‌لشگر به او علاقه داشت. بعد از طرف رضاشاه بخشش‌نامه آمد که میرزاها را بردارید. میرزا مربوط به دوره قاجار بود و بهمین دلیل بدل به خان‌بیگ شد. بعد دویاره گفتند خان و بیگ را هم باید بردارید. دیگر چیزی نماند. [خنده] رئیس اداره ثبت احوال دوست پدر من بود. آقای... (اسمش را فراموش کرده‌ام) بعد از انقلاب پسرش به اینجا هم آمد. آدم خیلی باهوشی بود. به‌هر حال دوست پدر من و سرپرست ما در شاهین‌دژ بود. دو برادر بزرگ من در شاهین‌دژ مقطع دبستان را می‌گذراندند. صدور شناسنامه از سال ۱۳۰۷ رایج شد و در شاهین‌دژ شماره شناسنامه را اول از ما شروع کردند.

- امینی از کجا وارد نام خانوادگی شما شد؟

- آقای یمین‌لشگر اول می‌خواست نام خانوادگی ما را یعنی بگذارد که پدرم قبول نکرده و مؤدبانه رد کرده بود. بهمین دلیل برای اینکه نامی نزدیک به او بگذارد امینی را انتخاب کرده بود. البته قبل از سجلی داشتند که اسم دوم ما دهقان بود. خان‌میرزا بیگ دهقان.

- شاید به این دلیل امینی را انتخاب کرده بود که امین یمین‌لشگر بوده.
- بله. ضمناً «امین» لقب انباردار هم بود، مثل رئیس دارایی طایفه.

- بهر حال پدر متلاعده شد که خان و میرزا و بیگ را از ابتدای اسماش بردارد.
- چاره‌ای نداشت. دولت گفته بود و نمی‌توانست مخالفت کند. بعد که این‌ها را برداشت گفت که من بنده خدا هستم و اسمش را عبدالله گذاشت. و شد عبدالله امینی.

- و بعد به تبعی اسم خودش، اسم شما را گذاشت یدالله.
- بله. البته دو سه خواهر و برادر من به امراض رایج آن روزگار مثل آبله در گذشتند. شماره شناسنامه من ۲۲ است. برادر کوچکتر از من ۱۸ است و همین‌طور به ترتیب. بهر حال رئیس اداره ثبت احوال چون دوست پدرم بود، شماره‌های شناسنامه را از ما شروع کرده بود.

شقیل پدرتان چه بود؟

- شغلش میرزایی بود. و از خردخوانین ایل افشار بود و نسبت دوری هم با افشار بزرگ داشت.

- یعنی میرزا بود؟

- خودش حشم‌دار بود. البته ده نداشت. دو سه باغ داشت. یک آسیا داشت. و طایفه‌ای بزرگ و متتفذ. میرزا در آن زمان معنی مباشر بزرگ و معاون را هم داشت.

- کشاورزی و دامپروری هم می‌کرد؟

- خودش که انجام نمی‌داد. به این و آن می‌سپرد.

- بهر حال خان‌میرزا بیگ بود دیگر.

- با یمین‌لشگر افشار بود و امور مربوط به او را اداره می‌کرد. تقریباً همه کارهایش بود. خیلی با محبت بود. مثلاً اگر کسی فوت می‌شد و بچه‌هایش می‌ماندند می‌گفتند که این‌ها را به امینی بسپارید. خانه‌ما مثل یتیم‌خانه بود. می‌آمدند و بعضی که قابلیت داشتند خیلی ترقی می‌کردند. مثلاً کلفتسی داشتیم به اسم انصاف که گُرد بود. انصاف آنقدر ترقی کرد که به فرانسه رفت.

- یعنی از قبل کار در خانه شما و محبت‌های پدر...

- بله، یعنی از همان دهی که ما آرزوی خارج شدن از آن را داشتیم او به فرانسه رفت. البته اصطلاحاً کلفت می‌گفتند، خیلی خانم قابلی بود و مادر من هم خانم خیلی خانه‌داری بود و چیزهای زیادی به او یاد داد. خودش هم مستعد بود و یاد گرفت و رفته رفته کدبانو شد. خواهری رضاعی داشتیم که از این کلفت خوشش آمد و گفت که من از شما تابه‌حال چیزی نخواسته‌ام، اگر ممکن است این انصاف خانم را به من بدهید. این خواهر رضاعی، دختر یمین‌لشگر افسار بود که خیلی هم به ما علاقه داشت. خواهر رضاعی برادر بزرگ من بود. به‌حال انصاف خانم را به خانه اربابی، یعنی خانه یمین‌لشگر افسار برند و آنجا بود. بعد این‌ها به تهران رفتند و محمود افسار، پسر بزرگ یمین‌لشگر افسار، وکیل مجلس شد. آدم نسبتاً ملايم و بی‌سروصدای و بی‌خطری بود. کبریت بی‌خطر بود. ضمناً گفته بودند که از خانواده ملأک بزرگ است. به‌حال وکیل مجلس شد. دختری هم به اسم نیلوفر افسار داشت. شهرام پهلوی (پسر اشرف پهلوی، دختر رضاشاه) که از اروپا برگشته بود، می‌بیند که دختری از مدرسه بیرون می‌آید و سوار ماشین می‌شود و رانندگی می‌کند. آن موقع جوان‌ها می‌رفتند کنار هنرستان دختران. یک روز شهرام می‌آید و جلوی ماشین نیلوفر افسار را می‌گیرد و می‌گوید من می‌خواهم شما را بشناسم. نیلوفر علت این مسئله را جویا می‌شود و می‌گوید اگر می‌خواهی مرا بشناسی باید به پدرم مراجعه کنی. شهرام تعجب می‌کند و می‌بیند که این دختر باقیه فرق دارد. به‌حال خانواده‌اش را می‌فرستد و برای آشنازی بیشتر با خانواده دختر می‌آیند و می‌بینند که خانواده افسار هم از نظر آداب و معاهشرت مثل خودشان هستند؛ از نظر لوازم زندگی و علاقه به فوتbal و... این می‌شود که به تقاضا می‌رسند و خواستگار را قبول می‌کنند. فقط این مسئله مطرح می‌شود که دختر باید زبان فرانسه بداند. اینکه چند وقتی به انگلستان رفته و مختصری زبان انگلیسی آموخته باشد کافی نیست، باید به پاریس برود و هشت ماه در کلاس مخصوص آموزش زبان فرانسوی شرکت کند. یمین کار را می‌کند و با هم ازدواج می‌کنند. بعد نیلوفر، انصاف را که در خانه

آنها بود، با خودش می‌برد و نديمه اشرف می‌شود.

- در فرانسه؟

- بله، انصاف مدتی در فرانسه ماند و بعد از انقلاب بیست و دو میلیون پول به او می‌دهند و بر می‌گردند. پیش ما آمد و گفتیم که با این پول می‌توانی خانه بخری. تقریباً اوایل انقلاب بود.

- خیلی جلو آمدیم. اجازه بدید بروگردیم به گذشته. مادرتان سواد داشت؟

- به آن صورت نه.

- پدر چه طور؟ اهل خواندن کتاب نبود؟ مثلاً شاهنامه فردوسی، مثنوی معنوی، کلیات سعدی، دیوان حافظ و نظایر این کتاب‌ها را نمی‌خواند؟

- تا حدودی چرا. مثلاً بوستان سعدی و شاهنامه را خوانده بود. درک خوبی داشت. پیغمبر اسلام (ص) را بزرگ‌ترین حکیم دنیا می‌دانست. مثلاً می‌گفت پیغمبر گفته هر کس یک روز در میان استحمام کند، چاق می‌شود، یا اگر کسی آب باران بنوشد، بدنش تمیز و تصفیه می‌شود. یا مثلاً بعد از نوشیدن شیر، آب بنوشید که دهان‌تان بدبو نشود. نصیحت حضرت رسول (ص) با حضرت علی (ع) فرق می‌کند. یکی توصیه است و یکی پند. پند از حضرت علی (ع) است و بیشتر صبغه و سیاق ذهنی و توریک دارد. آنچه توصیه است و عملی از حضرت رسول (ص) است. مثلاً توصیه‌های پژشکی؛ اینکه بعد از غذا نباید آب نوشید. پدرم این‌ها را می‌دانست و پیدا بود که خوانده. دهتیری هم داشت که من گاهی آن را بر می‌داشتم. می‌گفت به آن دست نزن. علاقه زیادی هم به من داشت و می‌گفت که این پسر یک روز رئیس معارف (= فرهنگ) می‌شود.

- وضعیت مالی و مادی اش هم که گفتید خوب بود.

- ولخرج بود و پولش را نگه نمی‌داشت. البته وضع مالی اش خوب بود. اما ادامه نیافت.

- بمنظرم حضور طبیعت در سال‌های نخست زندگی تان تأثیر عمیقی بر اندیشه و خیال و به طبع عاطفة شما گذاشته است. یعنی زندگی در روستای هولاسو.

- اگر ممکن است کمی هم درباره طبیعت آن منطقه صحبت کنید.
- طبیعت بسیار آرام و تابستان‌های مختصر گرمی دارد. یک تابستان که به آنجا رفته بودیم در برگشت هرسه‌چهار برادر بیمار شدیم. آن موقع گفتند که مalaria است. آخر سر فهمیدیم که مalaria نبوده و تب مالت بوده که از لبیات منتقل شده: شیر و ماست و پنیر محلی. البته اهالی آن منطقه چون این محصولات را از کودکی مصرف کرده بودند، در برابر این مرض مصون بودند و تأثیری در آن‌ها نداشت. بعدها چون ما فقط تابستان‌ها به آنجا می‌رفتیم، به محصولاتِ لبنی آن منطقه عادت نداشتم و گاهی بیماری‌هایی گریبان‌مان را می‌گرفت. از اهالی آنجا پرسیدم چرا شما این بیماری‌ها را نمی‌گیرید، گفتند چون از بچکی اینجا بزرگ شده‌ایم.
- بهنوعی واکسینه شده بودند.
- بله، به همین دلیل تب مالت و نظایر این امراض تأثیری در آن‌ها نداشت.
- تا چه سالی در هولاسو بودید؟
- حدود ۱۳۱۲، ۱۳ به تبریز آمدیم و بعداز آن دیگر اغلب، تابستان‌ها به هولاسو می‌رفتیم. هولاسو هفت چشمه داشت که هر کدام حاوی خاصیتی بود. یکی از آن‌ها از خانه ارباب می‌گذشت.
- یعنی از خانه یمین‌لشگر افشار.
- بله، می‌گفتند هر کس از آب این چشمه‌ها بخورد، دیر پیر می‌شود یا جوانمرگ نمی‌شود. درست هم می‌گفتند. آنجا آدم‌های نوادگان و صد‌ساله خیلی زیاد بود.
- کما اینکه شما هم دارید آرام‌آرام به صد‌سالگی نزدیک می‌شوید.
- بله، بی‌تأثیر نبوده ظاهرآ.
- به نظر می‌رسد طبیعتی که در نخستین سال‌های زندگی شما، در ذهن و ضمیر تان ریشه دوانده، بعداً بهنوعی خودش را در شعرتان منعکس کرده.
- شعری دارم به نام «آن شنیدن‌ها». این شعر، خصوصیت آن روستا را نشان می‌دهد. شعری نیمایی است که در یکی از کتاب‌های نشر امروز منتشر شده.

در همین گزینه اشعاری هم که انتشارات مروارید از من چاپ کرده آمده است.

- ممکن است بخوانید.

- اجازه بدھید از کتابخانه بیاورم. بله:

آشناجان! گونه‌های حرف، بسیار است
من شنیدم هرچه را از هرکس و هرچیز و سنجیدم
چندوچون‌ها را
حاکمان بسیار می‌گویند و بی‌پروا
عالمان، کم‌گوی و محتاط‌ند
عاشقان و شاعران، گویند گان خواب‌هاشاند
کودکان، هم راست می‌گویند و هم شیرین!
رودها و بادها را هم که می‌دانی، - بگذریم...



در ده ما بود، دیوار دراز کهنه‌ای، در پشت خارستان
آن طرف یک بوتزار فلفل و جارو
رود ده در سوی و آنسوی تر هم آسیاب ده
و در خستان اربابی، کنار قلعه‌ای مخروب

...

بارها و بارها در فرصت هر فصل
من نه تنها دیدم این‌ها را، شنیدم نیز!
گفته‌ها تودار بود و نکته‌ها بسیار
که از آن‌ها حکمتی خاموش، بر آفاقِ جان می‌تافت
من از آن ایام بود اول شدم عاشق، سپس شاعر

...

اوئین‌هایی که می‌گفتم

از حکایت تاشکایت، خام و خشی بود
مثل اینکه پادرختی‌های سبز از باد می‌گویند

...

حالا بعد از گذشت سالها و سالها هم باز، در این باغ
میوه‌ها ناچیده می‌ریزند
اینک اما طعم و رنگ دیگری دارند
که از آن تن سیر و جان سیراب می‌گردد

...

تا نپرسی کیست آنی که نصیبم کرده است این پختگی‌ها را
با تو پیشاپیش می‌گوییم
هر چه در من بیش و کم دیدی
جملگی از آن شنیدن‌هاست
آن شنیدن‌ها، خطیبم کرده است امروز...

- به جز این شعر، ما رذپای طبیعت را جایه‌جا در اشعار دیگر شما هم می‌بینیم
و انگار گریزی از آن ندارید. حتی موقعی هم که از شهر سخن می‌گویید، باز
حضور ملموس طبیعت به شکلی برجسته احساس می‌شود. بهویژه لطافت و
انعطافی که مخاطب در خوانش شعرهای شما احساس می‌کند، فکر می‌کنم
به صورت طبیعی و غریزی ریشه در همان طبیعتی دارد که تمام سالهای
کودکی شما زیر سایه آن مپری شده.

- بله، همین طور است که می‌فرمایید. در دوران کودکی دوستی داشتم به اسم
جلیل مرادیان که سال‌هاست در گذشته. سال‌هایی از کودکی من در هولاسو با
این رفیق سرشده است. آن ایام، لباس ساده‌ای داشتیم و معمولاً کفش هم
نمی‌پوشیدیم. پیراهن کرباسِ بلندی تن‌مان می‌کردند و اغلب چشم‌نظری به
رنگ آبی هم از گردن‌مان می‌آویختند و در دل کوه و صحرا رها می‌شدیم.
به همه گوشه‌کنارهای روستا و باغات آن سرک می‌کشیدیم و گاهی ساعت‌ها
در کوه و دشت می‌گشتم و دل به صدای پای آب و نغمه‌های چشم‌سازانی

که از اعمق صخره‌ها و کوه‌ها می‌جوشید می‌سپردیم. پرندگان را دنبال می‌کردیم و گاه در جست‌وجوی سنجاقک یا فاصله‌کی، علف‌ها و بوته‌ها را زیرورو. از پهلهای و صخره‌های مجاور روستا بالا می‌رفتیم و دل به تماشای روستا و طبیعت آن می‌دادیم. مسیر برگشت هم به سیراب‌کردن بوته‌ها و علف‌ها و گل‌های خودرو که در حاشیه آبراهه‌ها رُسته بودند می‌گذشت. تقریباً تمام ایام کودکی من در طبیعت گذشته است. پای کوه و چشم و رودخانه و درختان و باع‌های میوه و کشتزارهای گندم که موج می‌زند در نمیم. پای چینه‌ها و گرت‌ها. غرقِ خیالاتِ سبک بودم.

- آدم یادِ سپهری می‌افتد:

باغِ ما در طرفِ سایهِ دانایی بود

باغِ ما جایِ گرده‌خوردن احساس و گیاه

باغِ ما شاید قوسی از دایرهٔ سبز سعادت بود

میوهٔ کمال خدا آن روز، می‌جویدم در خواب

آب بی‌فلسفهٔ می‌خوردم

توت بی‌دانش می‌چیدم

تا انواری ترکی برمی‌داشت، دست فوارة خواهش می‌شد

تا چلویی می‌خواند، سینه از ذوقِ شنیدن می‌سوخت...

- البته گشت‌وگذارها و پرسه‌های ما بیشتر حول وحوشِ چشمه‌ها و رودخانه بود.

- زرینه رود حتماً از طرفِ کوه‌های شمالی جریان‌های مختلفی می‌پذیرفت.

- بله. برادرهای دیگرم معمولاً بعداز ظهرها می‌خوابیدند یا اوقات شبان به سوارکاری و شکار می‌گذشت. من اهل شکار و این چیزها نبودم. بیل کوچکی داشتم که هر وقت تنها به دشت و کوه می‌رفتم، خودم را به چشمه اول ده که در بخش شمالی بود می‌رساندم و نهرهای کوچکی می‌گندم و به بوته‌ها و شاخه‌های فرعی آب می‌رساندم. یا وقتی راه آب را برای آبیاری باغات بازمی‌کردند و آب با خودش برگی یا خس و خاشاکی می‌آورد من